



۴

عاشورای حسینی

در عرب، رسم بر این است که هر گاه صاحب خیمه‌ای از دنیا می‌رود، عمود خیمه‌ی او را می‌کشند تا خیمه‌اش مانند جسمی بی‌جان بر زمین فرود آید و آرام بگیرد.

آن‌گاه که حسین از کنار جسم خونین عباس به خیمه‌گاه بازگشت، دستانش خونین بود. ما خود دیده بودیم که با دستان نازنین خون را از چشمان عباس پاک می‌کرد. حسین به سوی خیمه‌ی عباس رفت. صدای کودکانی که عباس را صدا می‌زدند و آب می‌طلبیدند، هنوز به گوش می‌رسید. امام، عمود خیمه‌ی عباس بن علی را در مشت گرفت و کشید. خیمه، بی‌صدا بر زمین خوابید. اندکی بعد، صدای کودکان خاموش شده بود و صدای شیشه‌ی اسبان و چکاچک شمشیرها در دشت می‌پیچید. من خود شنیدم که زنی از میان خیمه‌ای گفت: «بی‌گمان مادرش فاطمه، امروز بر بالین عباس آمده است... بی‌گمان.»

آغاز سال ۲۰۱۰ میلادی

اول ماه «ژوئن»، سال جدید میلادی آغاز می‌شود. تاریخ میلادی با تولد حضرت «مسیح» (ع) آغاز شده است. تاریخ مسلمانان از زمان هجرت رسول خدا از مکه به مدینه آغاز شده است. تاکنون ۲۰۰۹ سال از تولد حضرت عیسی‌ای مسیح (ع) گذشته است. جشن‌های سال جدید مسیحیان، چند روز زودتر از آغاز سال جدید آن‌ها شروع می‌شود.

شهادت امیر کبیر

شاگرد آشپز پشت در اتاق پسر ارباب می‌ایستاد و خواندن و نوشتن یاد می‌گرفت. هیچ‌کس فکر نمی‌کرد که روزی او «میرزا تقی‌خان امیر کبیر» صدراعظم ایران شود. هیچ‌کس فکر نمی‌کرد که او اوضاع بد ایران را بهتر کند. او اولین مدرسه‌ی ایران را ساخت و ارتش را سروسامان داد. اولین روزنامه‌ی ایران را هم او تأسیس کرد. دشمنان نتوانستند این مرد دانا و با ایمان را تحمل کنند. امیر کبیر در سال ۱۲۳۰ شمسی در حمام فین کاشان به شهادت رسید.

تولد امام محمد باقر (ع)

«باقرالعلوم» یعنی شکافنده‌ی علم‌ها ... این لقب امام محمد باقر (ع) است. امام پنجم ما، در زندگی‌اش به گسترش علم و دانش پرداخت. بسیاری از دانشمندان و نویسندگان بزرگ در مکتب ایشان آموزش دیدند. ایشان مقدمات تأسیس رسمی مذهب شیعه را آماده کردند. تولد امام باقر (ع) یکی از جشن‌های مسلمانان است.

قصه‌ی پیامبر (ص) نوزاد

نوشته‌ی نقی سلیمانی
تصویرگر: علی محمدی

می‌کردند و مزد می‌گرفتند. در هوای پاک و خنک صحرا، نوزادان می‌توانستند شیر بخورند، می‌توانستند رشد کنند و بزرگ شوند. می‌توانستند زنده بمانند.

مادر زیر لب گفت: «آه خدایا! خدایا! چه قدر خوب.» بعد لبخندی به روی محمد زد و او را بوسید؛ اما دوباره که به محمد نگاه کرد، غصه‌اش گرفت. فکر کرد حالا از او جدا می‌شود.

آمنه منتظر دایه‌ها بود. اما هر کدام که جلو خانه‌ی او می‌رسیدند، می‌گفتند: «او پدر ندارد و فقیر است... اگر به او شیر دهیم، چه چیزی به ما می‌رسد؟»

حالا دایه‌ها کم‌کم از شهر می‌رفتند. هر کدام نوزادی را با خود می‌بردند.

در میان دایه‌ها، زنی بود به نام «حلیمه». حلیمه آخرین دایه‌ای بود که به مکه رسید. چون سوارِ الاغی لاغر و ضعیف بود. الاغ با سختی قدم برمی‌داشت. حلیمه با شوهر و نوزاد شیرخوارش به این شهر آمده بود. از ظاهرش پیدا بود بینوا و فقیر است. شوهرش هم سوار یک شتر پیر و لاغر بود.

حلیمه همه‌ی شهر را گشت. اما هیچ‌کس حاضر نشد نوزاد خود را به او بدهد.

حلیمه برگشت. خسته بود. شوهرش که دست او را خالی دید، خیلی دل‌تنگ شد. آن‌ها برای گذران زندگی، به یک کودک شیرخواره احتیاج داشتند.

خدایا ... با این هوای گرم و خشک مکه، نوزاد از بین نرود ...

مادر غصه می‌خورد. «برکه» هم بی‌تابی می‌کرد. گاهی بیرون می‌رفت. به این‌جا و آن‌جا می‌رفت و پرس‌وجو می‌کرد.

یک روز، در خانه به شدت باز شد و برکه آمد. - یک خبر خوب! یک خبر شاد! دایه‌ها ... دایه‌ها! دارند می‌آیند.

برکه به مادر خبر داد که دایه‌ها می‌آیند. می‌آیند که نوزادان را بگیرند و به صحرا ببرند. آن‌ها از بچه‌ها نگهداری



آورد. برکتی که در هیچ‌جا مثل آن نبوده است. در این بچه رازی هست.»

رفته رفته محمد به یک سالگی و بعد، به دو سالگی رسید. حلیمه او را از شیر گرفت؛ اما خیلی دوستش داشت. دلش نمی‌آمد بچه را به مادرش برگرداند. وقتی آمنه، محمد را دید، به طرفش دوید. او را محکم در آغوش کشید. بوسه بر چشم و گوش و گردنش زد. او را بوید.

حلیمه گفت: «آب و هوای صحرا خوب است. بچه‌ها خیلی زود پا می‌گیرند ... کاش می‌شد محمد یکی - دو سال دیگر پیش من بماند. بچه باید خوب پا بگیرد و قوی شود.»

بعد با زیرکی افزود: «من از بیماری وبا می‌ترسم. خیلی نگران محمدم. می‌ترسم هوای مکه به او نسازد.» آمنه کودک را به سینه فشرد؛ اما حرف حلیمه دیگر اثر کرده بود. مادر، محمد را خیلی دوست می‌داشت؛ اما باز او را به حلیمه سپرد تا خوب پا بگیرد و قوی شود.

زنان قبیله‌ی حلیمه، آماده‌ی برگشتن بودند. حلیمه با خود می‌گفت: «بروم و آن یتیم را بگیرم. نباید با دست خالی برگردم.»

نگاهی به شوهرش انداخت. بعد گفت: «خانواده‌های اشراف به من بچه نمی‌دهند. فقط یک زن حاضر شد بچه‌اش را به من بسپارد؛ اما او شوهر نداشت و فقیر بود. من هم قبول نکردم.»

- یک زن بی‌شوهر چه دارد که به ما بدهد؟! حلیمه در جواب شوهرش گفت: «اما آن کودک، خیلی دوست‌داشتنی بود. راستش آن کودک یتیم را که دیدم، دلم لرزید. محبتش به دلم افتاد ...»

شوهرش گفت: «شاید خدا در او برکتی برای ما قرار داده. او را بگیر.»

حلیمه لبخند زد. با شتاب به سوی خانه‌ی آمنه رفت.



سینه‌اش از گرسنگی و فقر، برای بچه‌ی خودش هم شیر نداشت. به خاطر همین، نوزاد خودش، همیشه گریه می‌کرد و شب‌ها از گرسنگی به خواب نمی‌رفت.

با این حال پستان به دهان نوزاد آمنه گذاشت. ناگهان، شیر به دهان کودک جاری شد. حلیمه از شدت خوش‌حالی گریه کرد.

روز بعد که حلیمه از خواب بیدار شد، شوهرش گفت: «این چه پسر مبارکی است ... چه شیرخواری پُربرکتی به ما رسیده است ... بیا ببین که پستان شتر ما هم پر از شیر شده است.»

حلیمه محمد را به خود فشرد و گفت: «بی‌علت نبود که محبتش به دلم افتاد.»



محمد که به صحرا آمد، رفته رفته در خانه‌ی حلیمه، همه‌چیز، عوض شد. او، همه‌ی نعمت‌ها و برکت‌ها را هم با خود به آن‌جا برده بود. گوسفندان به چراگاه رفتند و با پستان‌های پُر از شیر برگشتند.

حلیمه و شوهرش می‌گفتند: «این کودک یتیم به خانه‌ی ما برکت





افسانه‌ای از شمیرانات
به روایت نورا حق‌پرست

هر وقت چشم‌هایم سرخ شد

یک روز پلنگ به روباهی لاغر و استخوانی رسید. روباه آن قدر ضعیف بود که نای راه رفتن نداشت. پلنگ گفت: «روباهک، مریضی؟ چرا این قدر لاغری؟!»
روباه با چشم‌های بی‌حال به او نگاه کرد و گفت: «پلنگ جان، مدتی است که چیزی برای خوردن پیدا نکرده‌ام. همین روزهاست که از گرسنگی بمیرم.»

پلنگ دلش برای روباه سوخت و گفت: «با من بیا تا برایت یک شکار چرب و نرم بگیرم. آن را که بخوری، چاق و چله می‌شوی.»

روباه گفت: «پلنگ جان خدا خیرت بدهد.» پلنگ راه افتاد و روباه ضعیف هم به دنبالش آمدند و آمدند تا به چراگاه اسب‌ها رسیدند. پلنگ پشت بوته‌ای کمین کرد و با حوصله به اسب‌ها خیره شد. اسب‌ها بی‌خیال مشغول چریدن علف بودند. آب دهان روباه راه افتاد. گفت: «پلنگ جان، کی شکار می‌کنی؟»
پلنگ گفت: «روباهک، خوب به من نگاه کن. هر وقت دیدی چشم‌های من مثل آتش سرخ شد و دم‌م مثل گرز صاف شد، بدان که وقت شکار شده است.»

روباه به پلنگ نزدیک‌تر شد و با دقت او را تماشا کرد. یک‌دفعه دید، چشم‌های پلنگ سرخ شد و دمش گرز شد. ناگهان پلنگ مثل تیر از پشت بوته بیرون پرید. جستی زد و دم یک اسب چاق را گرفت. اسب این‌سو و آن‌سو می‌دوید تا دمش را از دهان پلنگ بیرون بکشد؛ ولی پلنگ دمش را ول نمی‌کرد. اسب می‌کشید این‌ور، پلنگ می‌کشید آن‌ور. آن قدر این کشید و آن کشید تا این که اسب خسته و بی‌حال، با کله افتاد روی زمین. پلنگ او را شکار کرد و با خود میان درخت‌ها برد. بعد به روباه لاغر گفت: «این هم شکار. حالا بخور تا چاق و چله شوی...» خودش هم رفت و زیر درختی خوابید. روباه خورد و خورد تا سیر شد. بعد با خودش فکر کرد: «اگر پلنگ بیدار شود، همه‌ی شکار را می‌خورد و چیزی برای روزهای بعد من نمی‌ماند... پس دلسوزی و مهربانی پلنگ را یادش رفت و به فکر حقه‌ای افتاد. پلنگ در خوابی سنگین فرو رفته بود. روباه یک تکه از روده‌ی اسب را کند و آن را محکم دور دهان و دست و پای پلنگ بست.

وقتی پلنگ بیدار شد، فهمید چه بلایی به سرش آمده است. هرچه تلاش کرد، نتوانست خودش را نجات بدهد. خسته و غمگین، چشم‌هایش را بست. کمی بعد، موشی از لای علف‌ها سرک کشید. او با دیدن پلنگ، خیال کرد، مرده است. جلو رفت و چون خیلی گرسنه بود،



شروع کرد به جویدن و خوردن روده. ناگهان روده پاره شد، پلنگ آزاد شد و از جا پرید. موش هم فرار کرد و رفت. روباه بدجنس یک گوشه پنهان شده بود و به پلنگ نگاه می کرد. پلنگ با خودش گفت: «در سرزمینی که روباه دهان پلنگ را ببندد و موش آن را باز کند نمی مانم!»

پس پلنگ راهش را گرفت و برای همیشه از آن جا رفت؛ ولی روباه بدجنس همان جا ماند. یک ماه از گوشت شکار خورد تا تمام شد. حالا حسایی چاق و چله و بزرگ شده بود. یک روز برای خودش می گشت که یک روباه دیگر سر راهش سبز شد. یک روباه لاغر و ضعیف و استخوانی. روباه بدجنس از او پرسید: «داداش تو چرا این قدر لاغر و مردنی هستی؟»

روباه لاغر گفت: «چیزی برای شکار پیدا نمی کنم. خوش به حال تو که چاق و سر حال هستی.»
روباه بدجنس، نگاهی به هیکل چاق و بزرگ خودش انداخت و توی دلش گفت: «من چیزی از پلنگ کم ندارم!»

بعد با غرور و تکبر به روباه لاغر گفت: «داداش دنبال من بیا... امروز می خواهم شکار کنم. به تو هم می دهم.»
روباه چاق راه افتاد و روباه لاغر هم به دنبالش آمدند و آمدند تا به چراگاه اسبها رسیدند. روباه

لاغر با تعجب پرسید: «می خواهی اسب شکار کنی؟... مگر می توانی؟...»

روباه چاق گفت: «چرا نمی توانم؟... خوب به من نگاه کن... هر وقت دیدی چشم هایم سرخ شد و دمم گرز شد، بدان که وقت شکار کردن رسیده.»

روباه لاغر با دقت به او خیره شد. مدتی گذشت. روباه چاق پرسید: «چشم هایم سرخ شده، دمم گرز شده؟»
روباه لاغر گفت: «نه!»

روباه چاق گفت: «نه و درد و بلا... بگو بله!»

دوباره صبر کردند. مدتی بعد روباه چاق باز پرسید: «چشم هایم سرخ شده، دمم گرز شده؟»
روباه لاغر گفت: «نه!»

روباه چاق گفت: «مرگ و نه، بگو بله!»

باز هم هر دو روباه صبر کردند. روباه چاق باز پرسید: «آی روباه لاغر! حالا چی؟ چشم های سرخ شده؟ دمم گرز شده؟»
روباه لاغر که هم حوصله اش سر رفته بود و هم دلش از گرسنگی ضعف می رفت، به دروغ گفت: «بله!»

روباه چاق از جا پرید و دم یک اسب را گرفت. اسب گردنش را چرخاند و نگاهی به روباه انداخت. بعد تکان محکمی به دمش داد و جفتکی محکم به وسط شکم روباه متکبر زد. روباه مغرور، مثل پر کاه روی هوا رفت و وسط بوته ها افتاد زمین.

روباه لاغر خودش را بالای سر او رساند. روباه چاق مرده بود. روباه لاغر به او نگاه کرد و گفت: «داداش... حالا چشم هات سرخ شده و دم ت گرز شده.»
بعد هم خودش دمش را گذاشت روی کولش و راه افتاد و رفت تا شکار کوچکی پیدا کند.



افسانه شعبان‌تراد کیست؟

متولد بخش شهداد در استان کرمان است. دوران کودکی را در کرمان گذرانده است. دیپلمش را که می‌گیرد، ازدواج می‌کند و به تهران می‌آید. بعد تا کارشناسی ارشد درس می‌خواند. دو فرزند دارد که دیگر حسابی بزرگ شده‌اند. شعبان‌تراد از سال ۱۳۶۰ برای هم‌سن و سال‌های شما شعر و قصه نوشته است.

رنگ‌هایم از «پته‌دوزی» آمده‌اند

گفت‌وگو: مژگان بابامرندی

🌸 کودکی‌تان چه‌گونه گذشت؟

خیلی خوب گذشت! کودکی‌ام را خیلی دوست داشتم. توی خانه‌ای بزرگ در شهرستان که در آن آزاد بودیم. می‌توانستیم برویم هر گوشه‌ای قایم شویم و بازی کنیم. کودکی خوبی داشتم. فکر می‌کنم از کودکی بچه‌های خودم خیلی بهتر بود.

🌸 اگر برمی‌گشتید به دنیای کودکی‌تان چه کار می‌کردید؟

می‌رفتم سراغ عروسک پارچه‌ای بزرگم ... مادرم می‌خواست مسافرت برود و نمی‌توانست مرا با خودش ببرد. برای این‌که بهانه نگیرم، خواهرم عروسک را برایم دوخت. از عروسک‌های پلاستیکی، خیلی قشنگ‌تر بود.

🌸 برایمان خودتان را در یازده سالگی، یعنی سن خوانندگان رشد دانش‌آموز، توصیف می‌کنید؟

تو مدرسه دوست‌های زیادی داشتم. خیلی آرام بودم. مورد توجه معلم‌ها بودم. درسم خیلی خوب بود. اهل نوشتن و خواندن بودم. انشاهای خیلی خوب می‌نوشتم. در خانه هم با برادرم که دو سال بزرگ‌تر از خودم است زیر درخت‌های خانه، همه نوع بازی - حتی فوتبال - می‌کردیم. تازه فهمیده بودم که یکی از صنایع دستی کرمان «پته» است. وقتی پته می‌دوختم، با رنگ‌های

مختلف سروکار داشتم. این برایم شادی آور بود. انگار گل‌های شعرها و قصه‌هایم، همان گل‌های پته‌های کرمانند.

🌸 در یازده سالگی چه آرزویی داشتید؟

شاید باور نکنید ... دوست داشتم شاعر و نویسنده شوم.

🌸 نام چند تا کتاب را که خیلی دوست دارید، برایمان بگویید.

باغ هزار دختران را که خودم نوشته‌ام، دوست دارم و بچه‌ها هم آن را دوست دارند؛ چون زیاد تجدید چاپ شده است.

اسم نویسنده‌هایی را که کارهایشان را دوست دارم می‌گویم تا بچه‌ها کتاب‌هایشان را بخوانند: خانم ایبدا، آقای حسن‌زاده، آقای شهرام شفیعی و شل سیلور استاین.





● **عادت‌هایتان موقع نوشتن چیست؟**
چه شرایطی باید موقع کار وجود داشته باشد؟
خدا را شکر من شرایط خاصی را برای نوشتن ندارم.
حتی ممکن است توی جمع شلوغ هم کارم را انجام بدهم.
من خیلی وقت‌ها توی تاکسی و اتوبوس شعر گفته‌ام. هر
وقت کار سراغم بیاید، آن را انجام می‌دهم.
● **به جز نویسندگی به چه شغل دیگری علاقه**
دارید؟ فکر می‌کنید بتوانید آن شغل را هم به خوبی

نویسندگی انجام بدهید؟
به شغل دیگری اصلاً فکر نکرده‌ام. فکر می‌کنم
اگر بارها هم برگردم به عقب، باز هم
می‌روم سراغ نویسندگی و شعر گفتن.

● **هنگام نوشتن برای بچه‌ها**
با چه روشی به دنیای آن‌ها
برمی‌گردید؟

من سعی کرده‌ام که ارتباطم را با
بچه‌ها قطع نکنم. توی هر موقعیتی
در جمع بچه‌ها حاضر می‌شوم.

● **اگر بخواهید یکی از کارهایتان**
را انتخاب کنید، کدام است؟

شعرهایم را بیشتر دوست
دارم. یکی از شعرهایی که خیلی
دوستش دارم «روستای زندگی»
است. معمولاً اگر در جمع بچه‌ها
باشم آن را برایشان می‌خوانم.





شهرام شفیعی

جزیره ی بی تربیت ها!



دیروز زن عمو و پادشاه، روی ایوان کاخ نشسته بودند و چای و بیسکویت می خوردند. من و چند تا از بچه های همسایه هم داشتیم توی محوطه اسکیت بازی می کردیم. پادشاه گاهی سوت بلندی می زد و یک دانه بیسکویت به ما می داد. البته نه توی بشقاب و این جور چیزها... بلکه روی چمن های محوطه!... ما این جا سی هزار متر مربع چمن داریم. اما به قول زن عمو، این دلیل نمی شود که همه ی کارهایمان را روی چمن انجام بدهیم.

پادشاه بی تربیت ها، هی بیسکویت ها را از آن بالا می انداخت روی چمن ها تا ما برویم و برداریم. آخرش، من با کفش اسکیت، رفتم بالا تا از پادشاه بخواهم این کار را نکند؛ چون که شنیده ام حتی هشت هزار سال پیش، مردم برای تعارف کردن قورباغه ی خام به همدیگر از بشقاب استفاده می کرده اند. - سلام پادشاه... من جلو دوست هایم خجالت می کشم... چرا برای ما مثل ماهی های گرسنه ی دریای بیسکویت می اندازید؟

پادشاه کمی سیبیل زرد و سفیدش را خاراند. بعد گفت: «نه پسر جان... من داشتم به گازهای آب شیرین غذا می دادم... خوب شد یادم انداختی... حالا باید یک مقدار خوردنی هم به ماهی های گرسنه بدهم... خانم جان، برو یک کم بیسکویت برای ماهی ها بیاور!» زن عمو مثل هر زن چاق و مبور، اول خوب ریه هایش را پر از اکسیژن کرد. بعد گفت: «مگر یادت رفته پیرمرد؟... امروز قرار است برویم منزل آقای شیرمال... آن ها خانه ی جدید خریده اند و ما باید برایشان چشم روشنی ببریم. باید زودتر حاضر شویم. هنوز چیزی نخریده ایم.» زن عمو به اندازه ی این که یکبار دیگر این جمله ها را تکرار کند، نفس داشت... اما چیزی نگفت. فرق زن عموها با مادرها همین است: زن عموها حرفشان را تکرار نمی کنند. اما مادرها جوری طراحي شده اند که می توانند هزار بار در روز بگویند: دستت را با شلوارت خشک نکن. پادشاه سرش را به علامت موافقت تکان داد. بعد دستور داد که من بروم توی باغ و خروس نارنجی رنگ خوشگل اش را برایش بگیرم... همان بدبختی همیشگی... بی دلیل نیست که من عاشق مرغ و خروس های بیخ زده ی توی فریزر هستم. چون که قبلاً یک نفر آن ها را گرفته است... آن هم برای همیشه.

برای وقت گذرانی، یک بیسکویت نصفه خوردم و گفتم: «گرفتن یک خروس در زمینی به مساحت سی هزار متر مربع سخت است... چون مساوی است با گرفتن سی هزار خروس، هر کدام در زمینی به مساحت یک متر مربع!» پادشاه گفت: «این مزخرفات را تحویل معلماتان بده، نه من!»

زن عمو پرسید: «خروس را می خواهی چه کار؟» پادشاه چندبار سرفه کرد و بعدش گفت: «خروسی که زیاد توی خانه بماند، با مرغش بد اخلاقی می کند.»





موضوع خروس یک راز است که پادشاه چند ماه پیش به من گفت و دستور داد آن را به هیچ کس نگویم. اما یک مشکل کوچک پیش آمد: وقتی رازش را به من گفت، آن راز، یکی از اسرار من شد. پادشاه راز دیگران را به همه می گوید. چون از این کار به اندازه ی خوردن خامه و مربای توت فرنگی لذت می برد. به خاطر همین، موضوع خروس را به سیوهشت نفر گفت. راز خروس ما این است که هر وقت پادشاه بخواهد با زنعمو از خانه بیرون برود، خروسش را می گیرد توی بغلش!... چون خجالت می کشد موقع رد شدن از خیابان، دست زنعمو را بگیرد. برای این که زنعمو به گندگی اتوبوس است... خب، نگه داشتن خروس بهانه ی خوبی است تا پادشاه مجبور نشود دست زنعمو را بگیرد... زنعمو نگاهی به من کرد و گفت: «پایین که می روی مواظب پله ها باش.» وقتی یک زن ناراحت است، به یک نفر می گوید که مواظب پله ها باشد. (این را فراموش نکنید.) پادشاه به زنعمو گفت: «یک زن چاق ناراحت، خیلی بزرگتر از یک زن چاق خوش حال به نظر می آید. پس خوش حال باش.» زنعمو به حلقه ی ازدواجش نگاه کرد و گفت: «اشکالی ندارد. حالا که امروز قرار است خوش بگذرد، کمی از خوشحالی مان را به خروسه می دهیم.» پادشاه از جایش بلند شد و خاکه بیسکویت های فراوان روی لباسش را تکاند. انگار روی سرم توفان شن به پا شده بود.

- این بچه هم باید همراه ما بیاید. پنجاه سال است که من دارم با خودم خروس این طرف و آن طرف می برم... می دانم که دست های آدم، گاهی در اثر نگه داشتن خروس عرق می کند. باید یک نفر نیروی کمکی همراهمان باشد.

من با کمک چند تا از بچه های اسکیت سوار، خروس را دستگیر کردم. بعد پادشاه، جلو در اصلی کاخ یک تاکسی گرفت تا برای خریدن چشم روشنی به میدان شهرداری برویم. راننده خیلی تند میرفت و سبقت های خطرناک می گرفت. زنعمو آن قدر ترسیده بود که با تلفن همراه به خواهرش زنگ زد.



- خواهر جان... می خواهم طرز پختن نان کشمش را که بیست سال پیش خواسته بودی، برایت بگویم... پس با دقت و خوانا بنویس... فقط از من راضی باش و دعا کن تصادف نکنم.

پادشاه با هر سبقت خطرناک، خروس را دو دستی فشار می داد. این کار تأثیری در کم شدن سرعت ماشین نداشت. فقط از خروسه، صدایی مثل لولای روغن نخورده بلند می شد. ناگهان پادشاه فریادی زد و شروع کرد به آه و ناله... خروسه هم از دستش ول شد و بنا کرد به بال بال زدن و جیغ و ویغ. زنعمو به خواهرش گفت: «لازم نیست بقیه اش را بنویسی... ما همین الان تصادف کردیم. روی ماهت را می بوسم. خدا حافظ.» راننده ی تاکسی گفت: «شما چرا این قدر شلوغ می کنید؟ اگر تصادف شده، چرا من نفهمیدم؟!» پادشاه گفت: «خروسه به دستم نوک زد. خون را





می‌بینید؟... بهترین پیراهنم را خونی کرد.»

زن عمو به پادشاه دستمال داد. بعد به راننده گفت: «چرا این قدر ویراژ می‌دهی جوان؟»
راننده گفت: «من ترمز ماشینم را فروخته‌ام. با پولش می‌خواهم عینک آفتابی بخرم. البته اگر زنده بمانم!»

پادشاه به راننده دستور داد فوراً نگاه دارد. راننده گفت: «محکم بنشینید. باید با ترمز دستی نگاهش دارم. ممکن است چپ کنیم.»

من گفتم: «خروس در اثر چپ کردن نمی‌میرد. هر کاری خروسه کرد، ما هم همان کار را می‌کنیم.»
وقتی ایستادیم، پادشاه تندی پرید بیرون و جلو ماشین دراز کشید. من و زن عمو هم خروس را برداشتیم و پیاده شدیم.

- آخ... کمک... یک نفر آمبولانس خبر کند... این راننده‌ی بی‌انصاف، تمام استخوان‌هایم را شکسته.

راننده رفت پایین و گفت: «درست است که من ترمز ندارم؛ ولی عقل دارم... شما توی ماشین بودی پدرجان... چه جوری ممکن است من زده باشم به شما؟»

- آن قدر تند رفتی که خروسه به دستم نوک زد. این هیچ فرقی با تصادف ندارد. من خروسی را که به دستم نوک بزند، نمی‌خواهم. باید آن را از من بخری. وگرنه باید هزینه‌های بیمارستانم را بدهی.

راننده جلو آمد و برای امتحان، دستی به تاج خروسه کشید. خروسه که پاک دیوانه شده بود، یک نوک محکم هم به دست او زد. راننده‌ی بیچاره فوری پرید پشت فرمان و با یک دنده عقب فرار کرد.

زن عمو خودش را مرتب کرد و گفت: «هوا امروز خیلی خوب است. تا میدان شهرداری، از پیاده رفتن لذت می‌بریم.»

جلو یک پیتزا فروشی بسیار بزرگ و پر مشتری، پادشاه خروس را از من گرفت و گفت: «این‌جا مناسب‌ترین محل برای خروس فروختن است.»

زن عمو گفت: «فکر خوبی است... یعنی بهتر از این است که خروس را با خودمان به منزل آقای شیرمال ببریم... چون ممکن است فکر کنند ما توی این سن و سال، صاحب یک بچه‌ی ناقص‌الخلقه شده‌ایم!»

پادشاه خروس را سر تک‌تک میزها برد تا برایش مشتری پیدا کند. صاحب پیتزا فروشی آمد و از او خواهش کرد برای فروش خروس به جای دیگری برود.

- خروس خودم است و هر کجا دلم بخواهد می‌فروشمش...

سر یکی از میزها، پادشاه از مشتری‌ها خواهش کرد به خروسش کمی پیتزا و نوشابه بدهند. با خوردن نوشابه،

حیوان دوباره به دست عموجان نوک زد. بعد هم بنا کرد روی پیتزاهای مردم پریدن و نوک زدن به این و آن.

انگار توی پیتزا فروشی زلزله آمده بود. وقتی پلیس آمد، از پادشاه کارت شناسایی

خواست. پادشاه عاشق این است که کارت شناسایی و این چیزها را به کسی نشان

بدهد. به خاطر همین، قبض دوخت شلوار جدیدش را هم به پلیس نشان داد.



- بنده سراپدار کاخ بی‌تریبیت‌ها هستیم... پدران من قبلاً در این کاخ حکومت می‌کرده‌اند.
- شما اطلاع دارید که به‌هم‌زدن نظم عمومی، ده سال زندان دارد؟... مجبورم شما را دستگیر کنم.
- من خلافی نکرده‌ام...

- پس این خروس این‌جا چه کار می‌کند؟
- **این خروس نیست؛ پسر من است.** این خانم هم همسر من است... دکتر به ما گفته بود آدم نباید در سن پیری بچه‌دار شود... متأسفانه ما به حرفش توجه نکردیم. پسرمان کمی ناقص و غیرطبیعی به دنیا آمد. **به ظاهرش نگاه نکنید. ریاضیاتش خیلی خوب است.**
زن‌عمو هم خروس را صدا کرد و گفت: «**عسلم!... تمام پرهایت را با سس کثیف کردی. بیا برویم.**»



نرسیده به میدان شهرداری، به پارک رسیدیم. زن‌عمو گفت: «من باید کمی روی نیمکت استراحت کنم. شما بروید و پسرمان را بفروشید.»
چند نیمکت دورتر، پیرمردی با پیراهن راه‌راه نشسته بود و آدامس می‌جوید.
پادشاه رفت جلو و گفت: «سلام... من این خروس را به نصف قیمت می‌فروشم. **بهتر است مرد به‌جای این‌که مثل شتر آدامس بجود، با یک خروس خودش را سرگرم کند.**

من از آدامس جویدن با دندان مصنوعی متنفرم!»
پیرمرد آدامسش را بیرون آورد و به زیر نیمکت چسباند. بعد گفت: «از شما معذرت می‌خواهم. روی این نیمکت، فقط آدامس مرا بیدار نگاه می‌دارد. خب، این آقا خروسه چی می‌خورد؟»
پادشاه روی نیمکت نشست و شروع کرد به تعریف از خروس. من هم رفتم کمی آب بخورم. وقتی برگشتم، پادشاه هنوز داشت حرف می‌زد. من نگاهی به پیرمرد کرده و به پادشاه گفتم:
«هیس... خوابش برده.»

پادشاه گفت: «صبر کن.» و آدامس را دوباره گذاشت توی دهان پیرمرد. ولی پیرمرد بیدار نشد.

توی زمین والیبال و در قسمت شطرنج هم هیچ‌کس حاضر نشد خروس را بخرد. بنابراین من و پادشاه، دست از پا درازتر برگشتیم پیش زن‌عمو.
- باز هم نتوانستی خروست را بفروشی پیرمرد؟!
من گفتم: «مگر چندمین بار است که پادشاه می‌خواهد خروسش را بفروشد؟»

زن‌عمو بادبزنی‌اش را گذاشت توی کیفش و گفت: «پنجاه سال است که هر وقت با هم می‌آییم بیرون، او با خودش یک خروس می‌آورد. بعد وسط راه پشیمان می‌شود و تصمیم می‌گیرد آن را بفروشد... اما تا حالا هیچ‌کس از او خروس نخریده!»
توی آسانسور هم پادشاه سعی کرد خروس را به همسایه‌های آقای شیرمال بفروشد. خانم جوانی از حیوان خوشش آمد و کیفش را باز کرد تا پول بدهد.

- **می‌گذارمش توی بالکن تا صبح با قوقولی‌قوقویش بیدارم کند... ظهر هم باهاش فسنگان درست می‌کنم.**

پادشاه خروس را به زن جوان داد و گفت: «**از نظر قوقولی‌قوقو که کارش حرف ندارد. امیدوارم توی فسنگان هم خروس با عرضه‌ای باشد.**»

اما زن‌عمو گفت: «دیدی چی شد پیرمرد؟... یادمان رفت چشم‌روشنی بخریم... این خروس را نگاه‌دار تا به‌عنوان چشم‌روشنی بدهیم.»

آقای شیرمال آپارتمان قشنگی خریده بود. خانم آقای شیرمال همه‌جا را به ما نشان داد.
- این اتاق خواب بچه‌ها... این اتاق خواب بزرگه... این‌جا یک رخت‌کن کوچک... حالا می‌رسیم به آشپزخانه....

ادامه‌ی قصه‌ی خروس را در صفحه‌ی ۲۳ بخوانید



نخستین اعلامیه‌ی حقوق بشر

روی این استوانه‌ی گلی فرمان‌هایی درباره‌ی آزادی اسیران و آزار نرساندن به مردم نوشته شده است. هزاران سال پیش‌تر از تشکیل سازمان ملل، ما ایرانی‌ها به حقوق بشر توجه داشته‌ایم. این اولین اعلامیه‌ی حقوق بشر در جهان است.

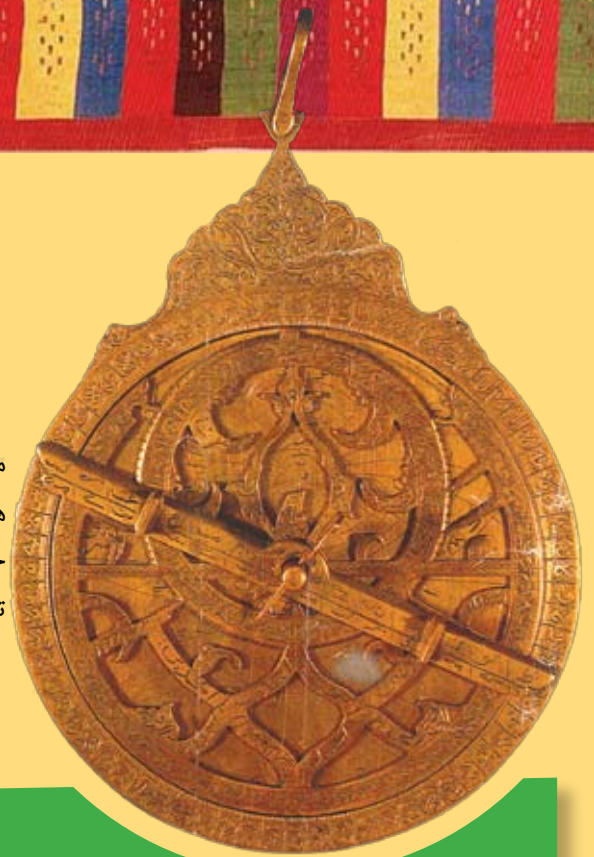
در قانون «حمورابی» هم به مطلب جالبی برمی‌خوریم. مثلاً تعیین مجازات برای فرزندی که به پدر و مادرش بی‌احترامی کرده است.

فرش ایرانی

فرش ایرانی با نقش‌های زیبایش در دنیا نظیر ندارد. ایرانی‌ها با نقش‌های زیبای فرش، گل‌های رنگارنگ را به‌خانه می‌آورند.

تاریخ و خط

کتیبه‌های اولیه، با خط میخی نوشته می‌شدند. در میان خط‌های میخی جهان، خط میخی پارسی از همه ساده‌تر و قابل فهم‌تر است؛ به خاطر همین زودتر از دیگر خط‌ها ترجمه شده است.



خواندن تاریخ ایران همیشه جذاب است. تاریخ، ما را با رنج‌ها و شادی‌های مردم کشورمان آشنا می‌کند. اگر بخواهیم بدانیم افتخارهای ما چیست باید تاریخ بخوانیم. چرا ما ملت بزرگی هستیم؟... تاریخ به این پرسش جواب می‌دهد. تاریخ ایران نشان می‌دهد ما در بسیاری از چیزها «اولین» هستیم. چند نمونه از این افتخارها را با هم می‌خوانیم.



سعید کفایتی

قدیمی‌ترین فرش دنیا بافته‌ی ایرانی‌هاست. در ایران ظرف‌های سفالی زیبایی هم ساخته شده‌است.

لباس ایرانی‌ها

پوشش مردم ایران همیشه زیبا و گوناگون بوده است. ایرانی‌ها کت آستین‌دار و نوعی شلوار ساده را برای اولین بار طراحی کرده‌اند.

اسب‌سواری

نام بازی «چوگان» با نام ایران گره خورده است. در این بازی، اسب نقش مهمی را ایفا می‌کند. در حقیقت

ایرانی‌ها اولین مردم دنیا بودند که

اسب را رام کردند و بر روی آن «زین» گذاشتند. مهارت استفاده از اسب در ایران قوت گرفت. در ایران دوره‌ی اشکانی، نام «اسب‌سواران پارتی» شهرت جهانی پیدا کرد. مردان پارتی می‌توانستند سوار بر اسب و در حال حرکت، به سوی دشمن تیر پرتاب کنند.

راه و جاده

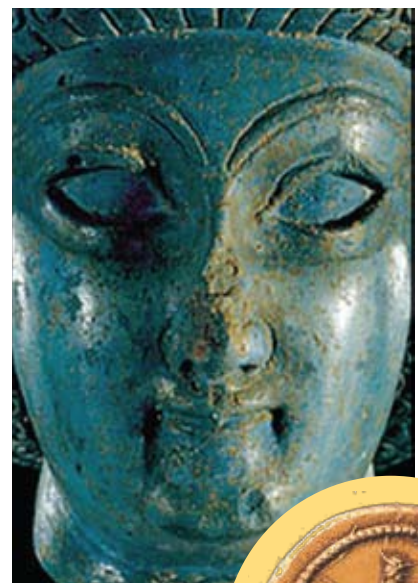
ایرانی‌ها به ساخت راه اهمیت زیادی می‌دادند. آن‌ها بهترین و امن‌ترین راه‌های دنیا را ساختند. یکی از این راه‌ها که از ایران تا یونان امروزی بود ۲۴۰۰ کیلومتر طول داشت. برای راحتی مسافران در هر ۲۴ کیلومتر یک مهمان‌خانه

خورشید و زمین

حدود هزار سال پیش یعنی خیلی پیش از «کوپرنیک» دانشمندی ایرانی به نام «ابوسعید سیستانی» معتقد بود که زمین به دور خورشید می‌گردد. در آن زمان هیچ کدام از دانشمندان جهان، این موضوع را باور نمی‌کردند. تا فراموش نکرده‌ام، بگویم «بانک» هم از ابتکارهای ایرانی‌ها بوده است.

بیمارستان آموزشی

حدود ۱۸۵۰ سال پیش، اولین بیمارستان آموزشی دنیا در ایران ساخته می‌شود. به جز آن شاید شما نام دانشگاه «جندی شاپور» را شنیده باشید. این دانشگاه که زمانی ۵۰۰۰ دانشجو داشت نخستین دانشگاه جهان به حساب می‌آید.



کشور اولین‌ها





می‌کند تا تکه نان‌ش را بردارد؛ اما به اشتباه، یک قطعه‌ی لاستیکی را بلند می‌کند و روی کاغذ می‌کشد. ادوارد خشکش می‌زند. هیچ‌وقت کاغذش به این تمیزی پاک نشده بود. او یک‌بار دیگر امتحان می‌کند. نه واقعاً این لاستیک بهتر از نان است.

خداحافظ مهندسی

این روزها کار و بار ادوارد سگه است. او یک کارگاه تولید پاک‌کن لاستیکی راه انداخته و انگلیسی‌ها هر روز بیشتر از او خرید می‌کنند. احتمالاً او باید شغل مهندسی را ببوسد و کنار بگذارد.

مهندسی با نان

روی میز «ادوارد» چند خطکش بزرگ و کوچک هم دیده می‌شود. با خطکش‌ها پشت‌بام‌هایی مثل مثلث نقاشی می‌کند یا برای جلو خانه‌ها حیاط در می‌آورد. او همیشه یک تکه خمیر وسط نان را کنار دست خود می‌گذارد که اگر خط‌هایش کج و کوله شد آن‌ها را پاک کند.

مهندس ادوارد، سخت مشغول کار است حتی یادش رفته ناهار بخورد. او یک خط اضافه کشیده. همان‌طور که چشمانش روی کاغذ خیره مانده دستش را دراز

نقشه کشیدن برای خانه‌های مردم

کار او این است که صبح تا شب بنشیند و برای خانه‌های مردم نقشه بکشد. او دزد نیست. او یک مهندس است. او نقشه‌ی ساختمان طراحی می‌کند. مدادهای زیادی دارد. مدادهای او مشکی‌رنگ است. «ادوارد» کاغذهای بزرگی را روی میزش پهن می‌کند و شکل خانه‌ها را طراحی می‌کند. مثلاً این‌که اتاق خواب کجای خانه باشد. آشپزخانه کجا و دستشویی کجا باشد. بعد این نقشه‌ها را می‌دهد به مردم تا از رویشان خانه‌های بزرگ بسازند.





سکه

فلز تازه وارد

امروز چیز عجیبی به دست رسیده است: یک شی فلزی گرد... البته خیلی هم گرد نیست. از این دایره‌های کج و کوله‌ای است که انگار زیر چرخ آزابه له شده‌اند. پدر تو بازرگان است. از این شهر به آن شهر می‌رود، جنس می‌خرد و جنس می‌فروشد. تو در کشور «لیدی» زندگی می‌کنی. این‌جا خیلی‌ها به این کار مشغولند؛ چون کنار کشور شما دریاست. این فلز عجیب و غریب کوچک را پدرت به خانه آورده است. می‌گوید اسمش سکه است. در یک طرف سکه، شکلی مثل لاک‌پشت می‌بینی. پدرت یک سکه‌ی دیگر هم نشانت می‌دهد. این یکی تصویر یک روباه را نشان می‌دهد.



تاریخچه

در گذشته، بیشتر مردم دنیا به جای پاک کن از تکه‌ای نان استفاده می‌کردند. تا این که در سال ۱۷۷۰ میلادی یک مهندس انگلیسی به نام «ادوارد نعیم» به اشتباه از یک قطعه‌ی لاستیکی به جای نان استفاده کرد. او دید که این تکه‌ی لاستیکی خیلی بهتر از نان پاک می‌کند. کم‌کم برای ساخت پاک کن از مواد مناسب‌تری استفاده شد. به این شکل اولین پاک کن‌ها به شکل امروزی درست شد. بعداً لاستیک‌ها را به صورت نرم‌تری ساختند که کاغذ را پاره نکنند و اثر مداد را بهتر پاک کنند.

بازرگانی با پول

پدرت می‌گوید دیگر راحت شدیم. تا حالا هر جنسی را که می‌خواستیم بفروشیم، باید جایش جنس دیگری می‌گرفتیم. مثلاً پارچه که می‌فروختیم، باید به جایش گوشت می‌گرفتیم. حالا اگر کسی از ما گوشت را نمی‌خرد، بعد از چند روز مگس‌ها می‌آیند! حالا هر جنسی که می‌فروشیم به جایش مقداری سکه می‌گیریم. پدرت می‌گوید جنس این سکه‌ها از طلا و نقره است.



تاریخچه

قبل از این که سکه یا پول ابداع شود، مردم دنیا کالاهاشان را با هم عوض می‌کردند. مردم لیدی سکه را ابداع کردند. کشور لیدی بسیار ثروتمند بود. آن‌ها دارای معادن طلا و نقره بودند. اختراع سکه حدود ۲۷۰۰ سال پیش رخ داد.

باخیال

عکاس: اعظم لاریجانی

برای نقاشی «علی هاشمی شهرکی» یک داستان کوچک نوشته شد. داستان کوچک را فرهاد حسن‌زاده نوشت. چون که وقتی نقاشی را دید، یاد بچگی‌هایش افتاد. «علی هاشمی شهرکی» تصویرگر و کاریکاتوریست است. او در سال ۱۳۵۸ به دنیا آمده و کتاب‌های فراوانی را تصویرگری کرده است. می‌بینی نقاشی وسط صفحه، چه قدر با تصویر اول فرق دارد؟... برای این که «راهله برخورداری» آن را کشیده است. می‌توانی تفاوت‌های کار او و تصویر اول را بگویی؟

به دنبال دزدها

فرهاد حسن‌زاده

ما سه نفر بودیم و آن‌ها شش نفر. ما دست خالی بودیم و ماشین تیزرو. ما شجاع بودیم و آن‌ها ترسو. توی یک درّه، کنار رودخانه، آن‌ها را گیر انداختیم. بزن داشتیم همه‌شان رالت و پار می‌کردیم که... که یک مرتبه... یک مرتبه مامان آمد توی اتاق، پرده‌ها را کنار زد. مثل همیشه داد زد: «وروجک‌ها! باز امان از دست مامان!... همه‌ی دزدها را فراری داد.

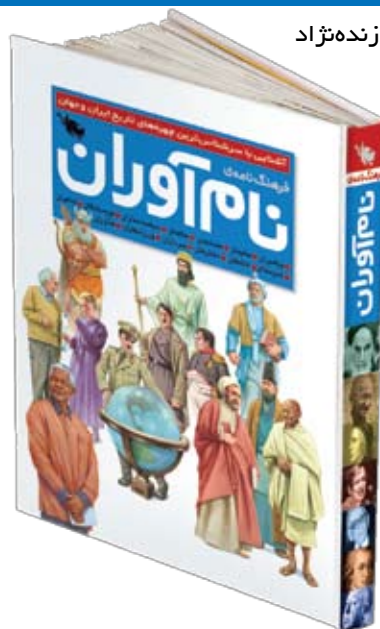


و آن‌ها تفنگ داشتند. ما قطار داشتیم و آن‌ها

بزن شروع شد!

هم رختخواب‌ها را به هم ریختید!»

یک کتاب و صد‌ها نام‌آور



نام: فرهنگ‌نامه‌ی نام‌آوران (آشنایی با سرشناس‌ترین چهره‌های تاریخ ایران و جهان)
 به کوشش جمعی از نویسندگان
 ناشر: نشر طلایی

آشنایی در خیابان

آقامحمدخان قاجار، علی دایی، ادیسون، محمود کیانوش، اینشتین، جلال آل‌احمد، سعدی، شکسپیر، زردشت، زین‌الدین زیدان، علی نصیریان، کمال‌الملک، چارلی چاپلین، بتهوون، رستم، شهید مطهری، چارلز دیکنز، هادی ساعی، ابن‌سینا، دکتر حسابی و...

شاید درباره‌ی خیلی از این نام‌ها، اطلاعات داشته باشید. اسم بعضی‌هایشان را هم روی تابلوهای خیابان دیده‌اید. نام تعدادی از آنها در کتاب درسی آمده‌است. چند نفر را هم فقط با عکس می‌شناسید. اسم بعضی از آنها هم اصلاً به گوشتان نخورده است!

به چه کتابی «فرهنگ‌نامه» می‌گویند؟

اگر کتاب داستانی را در دست بگیرید، باید آن را تا آخرش بخوانید تا ببینید ماجرا از چه قرار است. اما فرهنگ‌نامه‌ها این‌جوری نیستند. لازم نیست که همه‌ی آن را بخوانیم. فرهنگ‌نامه کتابی است که درباره‌ی هر موضوع توضیح کوتاهی می‌دهد. به این‌جور کتاب‌ها، کتاب‌های «مرجع» می‌گویند... مثل واژه‌نامه‌ها یا همان کتاب‌های لغت. در کتاب‌های لغت معانی واژه‌ها را روبه‌روی هر کدام می‌نویسند.

بعضی فرهنگ‌نامه‌ها مربوط به مطالب علمی‌اند. مثل فرهنگ‌نامه‌ی

جانورشناسی. بعضی از فرهنگ‌نامه‌ها هم درباره‌ی اشخاصند، مثل همین فرهنگ‌نامه‌ی نام‌آوران.

در کتاب فرهنگ‌نامه‌ی «نام‌آوران» با شخصیت‌های مهم ایران و جهان آشنا می‌شویم: پیامبران، کاشفان، دانشمندان، هنرمندان، ورزشکاران، رهبران، شاعران و خلاصه بیشتر آدم‌های معروف تاریخ. آن‌ها به ترتیب حروف الفبا به ما معرفی می‌شوند.

کتاب را باز می‌کنید. از فهرست نام‌ها، هر نامی را که دوست دارید، انتخاب می‌کنید. جلو نام شخص، شماره‌ی صفحه‌ی مربوط به او را می‌بینید و به سراغش می‌روید. در کنار نام آن فرد مشهور، عکسش را



نقره و یک عنوان چهارمی گرفت. سه دوره نیز مقام قهرمانی کشور را به دست آورد.

همان طور که دیدید، زیر اسم هر شخص، زندگی نامه‌ی کوتاهی از او نوشته‌اند: این که کجا به دنیا آمده، کجا درس خوانده، چه جایزه‌هایی گرفته و چه اختراعات یا آثاری بدیده آورده است.

آیا این کتاب در جیب جا می‌شود؟

معلوم است وقتی هزار تا آدم سرشناس در یک کتاب دور هم جمع شوند، کتاب چاق و چله‌ای از آب درمی‌آید! برای همین این کتاب نه تنها در جیبمان جا نمی‌شود حتی نمی‌توانیم آن را مثل کتاب‌های مدرسه به راحتی در کیفمان بگذاریم و هر جا که رفتیم با خودمان ببریم. معمولاً جای کتاب‌های مرجع در کتابخانه است تا هر وقت در موضوعی گیر افتادیم به آن‌ها سر بزنیم.



هم می‌بینید. البته اگر جزو آدم‌های زمان‌های دور باشد، تصویرش را نقاشی کرده‌اند. جلو اسم هر شخص، زندگی نامه‌اش آمده است. اگر هم هنرمند یا مخترع باشد، عکس یکی از آثارش چاپ شده است. همه‌ی این‌ها کسانی هستند که ممکن است شناختنشان برای ما اهمیت داشته باشد. دو نمونه از «مدخل»های این فرهنگ نامه را با هم می‌خوانیم.

چارلی چاپلین (۱۹۷۷-۱۸۸۹م)

کارگردان و بازیگر

چارلی چاپلین از نوابغ هنر سینماست. در لندن به دنیا آمد. به سبب نابسامانی خانواده، کودکی را در پرورشگاه‌ها گذراند. ولی چون استعداد بازیگری داشت، با برادرش به بازیگری در تماشاخانه‌ها روی آورد. چاپلین در فیلم ولگرد با لباس و سر و وضع مشهور خود، سیبل کوچک، کلاه لبه باریک، شلوار کیسه‌ای پف‌دار، کت تنگ، کفش بزرگ و عصا، ظاهر شد.

تختی، غلامرضا (۱۳۴۶-۱۳۰۹ش)

قهرمان ملی ایران

تختی در محله‌ی خانی‌آباد تهران دیده به جهان گشود. در ۲۰ سالگی به باشگاه پولاد رفت و به عرصه‌ی کشتی گام نهاد. او آن قدر جدی و با پشتکار بود که خیلی زود در چهار دوره‌ی المپیک شرکت کرد. در این المپیک‌ها به ترتیب یک طلا، یک

اسکلت سازی آسان

✧ کدام شکل محکم ترین ساختمان را می سازد؟

مراقب باشید: ماکارونی زود می شکند.

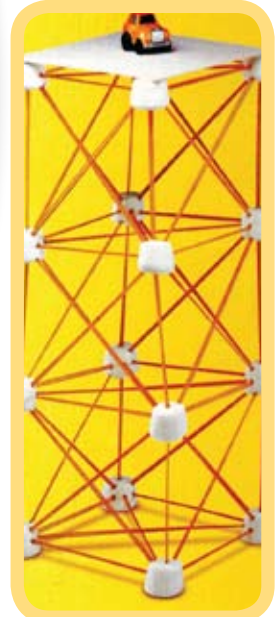
ساختن برج

۱. آدامس جویده و ماکارونی نپخته را برای ساختن مکعب به کار ببرید. فکر می کنید چه قدر محکم باشد؟ برای اندازه گیری و برش ماکارونی، از خط کش استفاده کنید.
۲. حالا برج را بالا و بالاتر ببرید.
۳. وزنه های مختلف را روی برجتان بگذارید. از این که این قدر محکم است، تعجب می کنید؟!



یک هرم بسازید

۱. درباره ی هرم های مصر چیزی خوانده اید؟... ساختن هرم تجربه ی جالبی است.
۲. ماکارونی های بیشتری اضافه کنید تا هرم شما شبیه شکل شود. فکر می کنید چه قدر پایدار باشد؟



سازه های محکم

مکعب و هرم پایدارترین سازه ها هستند.



جلدسازی ساده و لذت بخش

✳ به کتاب‌ها و دفترچه‌هایمان زندگی تازه‌ای بدهیم.

وسایلی که باید فراهم کنیم:

- کتاب‌هایی که می‌خواهید جلد کنید
- مقوای رنگی ساده یا طرح‌دار؛ از هر طرف پنج سانتی‌متر بزرگ‌تر از اندازه‌ی کتاب‌ها
- چسب
- قیچی
- برچسب‌های رنگارنگ

بریدن عکس‌هایی که دوست داری ساده است. چسباندن آن‌ها روی جلدی که ساخته‌ای، نتیجه‌ای باورنکردنی دارد.

می‌توانی برای کتاب و دفترت جیب درست کنی یا کش‌های پهنی را به جلد کتاب اضافه کنی... برای کاغذها، کارت‌ها یا عکس‌ها.

می‌شود با پارچه‌ها جلد‌های بسیار خوبی ساخت. از چسب پارچه برای محکم کردن جلد استفاده کن.



کتاب را وسط مقوای بگذار و لبه‌های بالا و پایینی را تا کن.



حالا کتاب را به صورت بسته روی مقوای تاشده بگذار و لبه‌ها را به هم برسان، لبه‌ی اول را به داخل جلد کتاب تا کن.



کتاب را جابه‌جا کن. پس از این که لبه را خوب تا کردی، جلد کتاب را داخل آن قرار بده. حالا کتاب را ببند و طرف دیگر را تا کن.

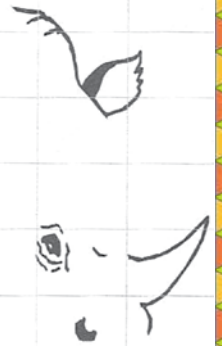
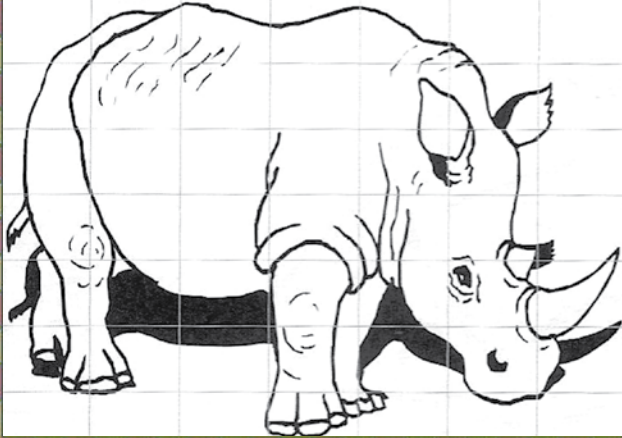


مرحله‌ی اول تمام شده. می‌توانی با سلیقه‌ی خودت، برچسب‌ها را انتخاب کنی. یک کار کامل با برچسب‌های دایره‌ای.



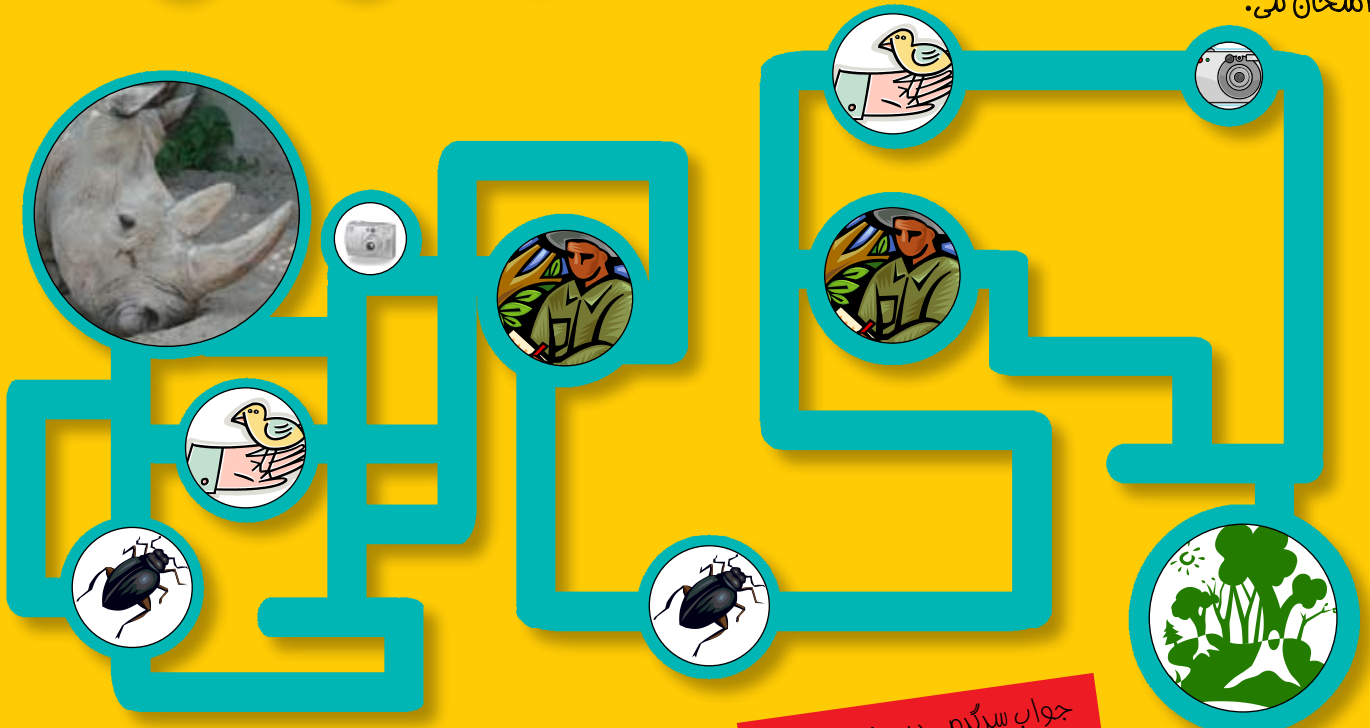
به ناخن هایتان نگاه کنید ... شاخ بسیار محکم کردن،
از همین جنس است.
حالا برادر دوقلوی این کردن سیاه را نقاشی کنید.
خطوط متقاطع به شما کمک می کنند.

برادر دو قلویم را بکش



مرا به خانام برسان

می توانی به من کمک کنی تا به خانام برسم؟ ...
یعنی همان جنگل های پر از سایه های آفریقا.
در راه می توانی چیزهای زیادی درباره زندگی من بیاموزی. هر
وقت به علامتی رسیدی، بین در راه رسیدن به خانه به من کمک
می کنی یا نه. اگر دیدی که راهم را سد می کند، باید راه دیگری را
امتحان کنی.



جواب سرگرمی در صفحه ۳۳

به این‌جا که رسیدیم، پادشاه خروس به دست گفت: «بخشید... دارید یک کله می‌روید... برای توالی و شام کجا نگره‌می‌دارید؟»

خانم شیرمال گفت: «واقعاً معذرت می‌خواهم... سرویس بهداشتی این طرف است.»

پادشاه گفت: «من فقط یک‌بار کار دارم. بهداشتی بودنش زیاد مهم نیست.»

بعد از این حرف‌ها، پادشاه خروس به دست، رفت توی توالی. زن عمو گفت: «خروس را کجا می‌بری؟!»

پادشاه جواب داد: «شاید زبان‌بسته کاری داشته باشد.» آقای شیرمال از پشت در گفت: «در را قفل نکن پادشاه... اگر قفل بشود، دیگر باز نمی‌شود. ما تازه این‌جا را تحویل گرفته‌ایم. خیلی چیزها هنوز اشکال دارد. همسایه‌ی واحد پشتی هم می‌گفت در توالی‌مان خراب است.»

وقتی نشستیم، زن عمو گفت: «پادشاه همیشه می‌گفت آقای شیرمال خیلی به پرنده‌ها علاقه دارد. به خاطر همین، ما این خروس ناقابل را برای شما آوردیم.» چند دقیقه‌ی بعد پادشاه شروع کرد با لگد به در دست‌شویی کوبیدن....

- این‌جا توالی است یا زندان انفرادی؟! ...

چرا درش باز نمی‌شود؟

آقای شیرمال رفت پشت در و گفت: «یادت رفت در را قفل نکنی؟! ... حالا باید قفل‌ساز بیاوریم.»

- پس زود باش شیرمال جان... مواظب باشی آن بچه شیرینی و میوه‌ی مرا نخورد. من می‌توانم چند دقیقه این‌جا بمانم. اما خروسه خیلی عصبانی است.

نیم ساعت بعد آقای قفل‌ساز از راه رسید و با عصبانیت گفت: «تمام قفل‌های توالی‌های این ساختمان گیر دارد... سیصد توالی با سیصد قفل خراب... چرا نمی‌گویید همه را یک‌جا درست کنم؟»

به هر حال آقای قفل‌ساز به جان در توالی افتاد و با آچار و پیچ‌گوشتی بازش کرد. پادشاه خوش و خندان بیرون آمد. اما خروس همراهش نبود.

زن عمو پرسید: «خروس کجاست آقای؟!»

- فروختمش... یک نفر توی توالی خانه پشتی گیر کرده بود. هر کدام یک پنجره‌ی خیلی کوچک داشتیم. خلاصه از آن‌جا کلی صحبت کردیم و من خروس را نشانش دادم. خیلی خوشش آمد و پولش را هم نقد داد!



دانستنی‌ها

۱. کرگدن‌های سیاه خیلی سنگین‌اند؛ اما می‌توانند تا ۵۶ کیلومتر در ساعت بدوند؛ یعنی تقریباً دو برابر سرعت انسان!
۲. کرگدن‌های سیاه دید خوبی ندارند؛ اما خوش‌بختانه آن‌ها حس شنوایی و بوایی‌شان قوی است.
۳. کرگدن‌های سیاه از لب‌بالایشان مانند انگشت برای کندن برگ‌های درختان استفاده می‌کنند.



یک آدم که لباس مخصوص پوشیده است. آهان، این آقای جنگل‌بان است. او دوست من است و از من در برابر شکارچی‌ها مراقبت می‌کند. من می‌توانم به سلامت از کنارش رد شوم.



این نور تند چی است؟ وای... نه! این یکی از آدم‌هایی است که از من عکس می‌گیرند. اما من خیلی خجالتی هستم. تازه، موهایم را هم شانه نکرده‌ام. باید مخفی شوم و از راه دیگری به خانه بروم.



این یک جور پرنده‌ی نوک زن است. او پشت مرا می‌خاراند. من و او دوستیم؛ ولی الان حواسم را پرت می‌کند. ممکن است گم شوم.



نگاه کن. این یک سوسک کود است. اون دوست من است. روی پشگل من نخم‌گذاری می‌کند و بچه‌هایش را به دنیا می‌آورد. من از کنارش رد می‌شوم و با او احوال‌پرسی می‌کنم.



عجب نفسی!

صفورا زواران حسینی

کت گرمی آن‌ها را در برابر سرما محافظت می‌کند. اما اگر بچه فک خیس بشود، ممکن است در اثر یخ زدن از بین برود.

● فک‌ها پستاندار هستند، و مانند همه‌ی پستانداران شش دارند. یعنی نمی‌توانند در زیر آب نفس بکشند. برای همین نفس خود را ذخیره می‌کنند و به زیر آب می‌روند تا ماهی‌ها را صید کنند. یک فک می‌تواند ۱۵ تا ۳۰ دقیقه زیر آب بماند. عجب نفسی!

● برای سلامتی فک‌ها باید جلو آلوده شدن آب دریای خزر را بگیریم.

دیگر دنیا وجود ندارد. به خاطر همین است که به آن «فک دریای خزر» می‌گویند.

● فک‌های دریای خزر گوشت‌خوارند، آن‌ها از ماهی‌ها تغذیه می‌کنند.

● فک‌های دریای خزر به خوردن ماهی «کیلکا» علاقه‌ی زیادی دارند. اما متأسفانه کیلکاهای دریای خزر کم شده‌اند.

● شیر فک‌های مادر بسیار چرب است به خاطر همین، بچه فک‌ها فقط یک‌بار در روز شیر می‌خورند.

● موهای بلند سفیدرنگی که بدن بچه فک‌ها را پوشانده است، مثل

● یک حفره‌ی کوچک یخی، اولین خانه‌ای است که «بچه فک»های دریای خزر می‌بینند. این حفره‌ها را مادر برایشان درست می‌کند تا آن‌ها را به دنیا بیاورد.

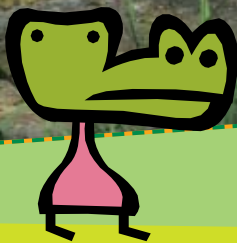
● رنگ بدن فک‌های کوچک، اول سفید است. کسی نمی‌تواند آن‌ها را بین یخ‌های سفیدرنگ ببیند و شکار کند.

● فک‌ها برای به دنیا آوردن بچه‌هایشان به شمال دریای خزر می‌روند و برای پیدا کردن غذا به جنوب آن (یعنی ساحل‌های ایران) می‌آیند.

● فک دریای خزر در هیچ کجای



تو رو خدا
خجالتم ندهید!



تمساح زرنگ

بینی‌شان نیز در بالاترین قسمت پوزه‌شان قرار دارد. این طرز قرار گرفتن چشم‌ها، بینی و گوش‌ها به تمساح‌ها کمک می‌کند تا شکارچی خوبی باشد. تمساح می‌تواند بدون حرکت و تقریباً بدون آن‌که دیده شود در آب بماند... البته در این حال، هم می‌بیند، می‌شنود و هم نفس می‌کشد.

تمساح ایرانی، غیرمهاجم و خجالتی است! این تمساح حیوانی بی‌آزار است. اگر با انسان روبه‌رو شود خودش را مخفی می‌کند.

بچه تمساح‌ها غذاهای کوچکی مانند کرم، حشره و صدف می‌خورند. هنگامی که به سنین نوجوانی برسند، غذایشان قورباغه، ماهی کوچک و میگو است. اما سنشان که بالاتر می‌رود قدرت و اشتهايشان نیز بیشتر می‌شود، پس سراغ طعمه‌های بزرگ‌تری می‌روند، غذاهایی مانند: ماهی‌های بزرگ، مارها، لاک‌پشت‌ها، پرندگان و انواع پستانداران.

تمساح‌های مادر، در گودالی تخم می‌گذارند و روی آن را می‌پوشانند. آن‌ها چند گودال خالی هم درست می‌کنند تا شکارچیان تخم‌هایشان را با آن‌ها گول بزنند. چه زرنگ!

تمساح ایرانی در استان «سیستان و بلوچستان» زندگی می‌کند.

باز هم درباره‌ی تمساح!

بچه تمساح‌ها هنگامی که از تخم بیرون می‌آیند، صداهای ظریفی از خود درمی‌آورند تا مادر شن‌های روی حفره را کنار بزند.

تمساح‌ها «خون سرد» اند. یعنی دمای بدنشان با دمای محیط تغییر می‌کند. آن‌ها برای تنظیم دمای بدنشان، هنگام ظهر که هوا گرم است داخل آب می‌روند. صبح‌ها و بعد از ظهرها هم با دهان باز حمام آفتاب می‌گیرند.

چشم‌های تمساح‌ها بالای سرشان است، سوراخ‌های



فکر می‌کنی بشود با روزنامه، مجسمه ساخت؟ این کار راه‌های مختلفی دارد؛ شاید تا به حال بعضی از این راه‌ها را تجربه کرده باشی... مثلاً با یک برگ کاغذ، نمک‌دان درست کرده‌ای... یا یک موشک کاغذی.

حالا بیا با هم یک روش دیگر را امتحان کنیم. روشی دیگر برای درست کردن یک «حجم» از یک «سطح»... مثلاً درست کردن یک صورتک (ماسک) نمایشی با استفاده از روزنامه.

برای این کار، این چیزها را لازم داریم: روزنامه، کمی آب، چسب، قلم‌مو، رنگ، یک ظرف پلاستیکی دسته‌دار و یک تکه نخ یا کش.

ظرف پلاستیکی دسته‌دارمان را طوری از وسط می‌بریم که دسته‌ی آن درست وسط قسمت بریده قرار بگیرد؛ این برش از ظرف پلاستیکی، قالب صورتک‌مان می‌شود.





نوار روزنامه می‌رسد. نوارهای لایه‌های بعدی باید چسب هم بخورند. پس با قلم‌مو هر دو طرف نوارها را چسب می‌زنیم و روی روزنامه‌های قبلی می‌چسبانیم. این بار هم باید حواسمان باشد که نوارهای روزنامه کاملاً روی قالب بچسبند و بینشان هوا نباشد. برای ساخت این صورتک، باید صبور باشیم. هر دو-سه لایه از روزنامه را که می‌چسبانیم، باید صبر کنیم تا خشک شود. آن وقت نوبت لایه‌های بعدی است.

وقتی صورتک کاملاً خشک شد، خود به خود از توپ پلاستیکی جدا می‌شود. حالا روی صورتک را رنگ می‌کنیم تا نوشته‌های روزنامه‌ها دیده نشود، برای این کار باید از رنگ‌های غلیظ استفاده کنیم. می‌توانیم روی صورتکمان را هرطور که دوست داریم نقاشی کنیم. برای این که بتوانیم صورتک را به سرمان وصل کنیم باید دو طرف آن را سوراخ کنیم و یک نخ محکم یا کش به آن ببندیم. از این صورتک‌ها می‌توانی در بازی‌ها و اجرای نمایش استفاده کنی.

دسته‌ی ظرف، دماغ صورتک می‌شود و برای چشم‌ها هم، خودمان قالب را سوراخ می‌کنیم. کمتر از نصف ظرف پلاستیکی را می‌بریم، آن قدر که به اندازه‌ی صورتمان باشد. بعد جای چشم‌ها، بینی و دهان را سوراخ می‌کنیم.

روزنامه‌ها را به شکل نوارهای باریک می‌بریم؛ نوارهایی با عرض دو و نیم تا سه سانتی‌متر. طول نوارها هم باید حدود ۱۰ سانتی‌متر باشد. البته اگر مجسمه‌مان کوچک است، نوارهایمان هم باید باریک‌تر و کوتاه‌تر باشد. یادت باشد که نوارها را با دست می‌بریم. این طوری، کناره‌هایشان نامنظم می‌شود و برای کار ما مناسب‌تر.

حالا چند تا از نوارها را آب می‌زنیم و روی قالبمان می‌گذاریم. کاغذهای خیس باید سطح قالب را کاملاً بپوشاند و بین آن‌ها و سطح قالب، هیچ هوایی باقی نماند. می‌توانیم نوک انگشتانمان را خیلی ملایم روی نوارها بکشیم تا هوا بیرون بیاید. وقتی سطح قالب کاملاً با نوارهای روزنامه‌ای پوشانده شد، نوبت لایه‌های بعدی





کمی بیشتر توضیح بده!

کلمه‌ی «خرس قطبی» استفاده کنی، بهتر است بنویسی:
خرس قطبی + غذا
 حالا موتورهای جست‌وجو می‌گردند. هر جا درباره‌ی خرس قطبی و غذایش اطلاعاتی پیدا کنند، برای تو می‌آورند. سعی کن با اضافه کردن کلمات مختلف به جست‌وجو، جواب‌های بهتری پیدا کنی.

محدود کردن نتیجه‌های جست‌وجو یعنی این‌که منظورت را به موتورهای جست‌وجو بفهمانی. موتورهای جست‌وجو، در اینترنت می‌گردند و جواب‌های مناسب را پیدا می‌کنند. یک شیوه‌ی خوب برای محدود کردن جست‌وجو: یک کلمه‌ی دیگر به سؤال اصلی اضافه کن. مثلاً می‌خواهی بدانی «غذای خرس قطبی چیست؟» ... به جای این‌که فقط از

از شماره‌ی پیش تا امروز، در اینترنت درباره‌ی چند موضوع جست‌وجو کرده‌ای؟ اگر این تمرین را انجام داده باشی، حتماً فهمیده‌ای جواب‌هایی که اینترنت به تو می‌دهد، خیلی زیاد است. آن‌قدر زیاد که کار را کمی سخت می‌کند. راه‌حل این مشکل چیست؟ ... برای رسیدن به جواب بهتر، باید جست‌وجویت را محدود کنی.

حافظه‌ی کوچک



حافظه را در دستگاهی به نام «کارت خوان» می‌گذارند. کارت‌خوان به رایانه وصل می‌شود. اطلاعات از این‌راه به رایانه‌ات می‌رسد. می‌توانی به کمک کارت حافظه، اطلاعاتی را از روی رایانه برداری و به یک رایانه یا دستگاه دیگر وارد کنی.

کارت حافظه کمک می‌کند چیزهایی را که می‌خواهی، به رایانه بدهی. کارت‌های حافظه، اندازه‌های مختلف دارند. آن‌ها در دوربین‌های عکاسی، دوربین‌های فیلم‌برداری، تلفن‌های همراه و... قرار می‌گیرند. بعد هم اطلاعاتی مثل عکس و فیلم و... را در خودشان ذخیره می‌کنند. کارت‌های

من درشت‌تر می‌نویسم یا تو؟

کردن روی آن خط عوض می‌شود. بعد از انتخاب اندازه‌ی قلم، جعبه خود به خود بسته می‌شود. با برگرداندن نشانگر به صفحه‌ی سفید نوشتن را شروع می‌کنی. حتماً می‌دانی هر قدر عدد بزرگ‌تر شود، نوشته‌های درشت‌تر می‌شود.

نگاهی به نوار بالای صفحه ببنداز. درست کنار بخش font بخشی وجود دارد که در آن یک عدد نوشته شده است. حالا باید نشانگر را روی مثلث کوچک سمت راست font ببری و روی آن کلیک کنی. یک جعبه باز می‌شود که اعداد مختلفی دارد. با انتخاب هر کدام از عددها و کلیک

خط تو ریز است یا درشت؟ بغل دستی‌ات چه‌طور می‌نویسد؟ از تو درشت‌تر می‌نویسد؟ خط مبصر کلاستان ریزتر است یا خط تو؟ رایانه به راحتی می‌تواند خطش را ریز یا درشت کند. تو هم که حالا نوشتن با خط‌های مختلف رایانه را یاد گرفته‌ای، می‌توانی درشت و ریز کردن خط‌ها را امتحان کنی.

تقش طبیعت در اختراعات



بسیاری از اختراعات مفیدی که در زندگی از آنها استفاده می‌کنیم، از شیوهی زندگی جانداران الهام گرفته شده است. نگاه کردن به جانوران و گیاهان همیشه برای ما مفید بوده است. بیاید بعضی از این اختراعات جالب را با هم ببینیم؛ اختراعاتی که از طبیعت الهام گرفته شده‌اند.



نوک انگشتان ما شیارهای ظریفی دارد. این شیارها به ما کمک می‌کند تا بتوانیم اشیای لیز و صاف را در دستمان بگیریم. آج‌های روی تایر اتومبیل، همین عمل را انجام می‌دهند. آج‌ها با سطح جاده اصطکاک پیدا می‌کنند تا اتومبیل لیز نخورد.

اختاپوس (هشت‌پا) با مکنده‌های بازوهایش طعمه را محکم نگه می‌دارد. انسان هم از بادکش برای جابه‌جا کردن استفاده می‌کند. مثلاً جابه‌جا کردن ورق‌های کاغذ در چاپخانه.

سنجاب پرنده مانند یک «کایت» عمل می‌کند. در دو طرف بدن سنجاب پرنده، یک لایه پوست شل و آویخته وجود دارد. او می‌تواند این پوست را باز کند و در هوا مثل کایت از روی شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر بپرد.

مارهای سمی، نیش‌هایی توخالی دارند. این نیش‌ها هنگام گزیدن، مانند سوزن سرنگ عمل می‌کنند. یعنی سم را در بدن طعمه تزریق می‌کنند.



رنگ در طبیعت کاربرد یک ابزار دفاعی را هم دارد. رنگ‌های روشن بدن بعضی از جانداران سمی و خطرناک، به حیوانات هشدار می‌دهد: اگر بیش از حد نزدیک شوید با خطر مرگ روبه‌رو خواهید شد. حیوانات مهاجم، با دیدن این رنگ‌ها از جانور سمی فاصله می‌گیرند. انسان هم از رنگ به عنوان یک علامت هشدار دهنده استفاده می‌کند: چراغ قرمز چهار راه‌ها، رنگ زرد و مشکی به‌عنوان اعلام خطر و خیلی رنگ‌های دیگر.





شاعری که همیشه میهمان داشت

حافظ، سعدی، مولانا، عطار، نیما یوشیج، پروین اعتصامی و... حتماً اسم این شاعران را شنیده‌ای و شعرهایشان را توی کتاب‌ها خوانده‌ای. بعضی شاعران آن قدر شعرهای خوب گفته‌اند که نامشان هیچ وقت فراموش نمی‌شود.

قیصر امین‌پور شاعری بزرگ و انسانی مهربان بود. او شاگردان زیادی هم تربیت کرد؛ اما مهم‌ترین درسش، درس دوستی بود. دوستانش می‌گویند: «او مردی بود که همیشه میهمان داشت.»

امین‌پور برای بچه‌ها هم شعر می‌سرود. او یکی از بهترین مجله‌های ادبی ایران را برای نوجوانان راه انداخت. امین‌پور برای انقلاب اسلامی و رزمندگان هم شعرهای زیبایی گفت.

قیصر امین‌پور
متولد ۱۳۳۸ در گنوند*
شاعر و استاد دانشگاه
سردبیر مجله‌ی سروش نوجوان

قسمت‌هایی از کارنامه‌ی قیصر

● سرودن مجموعه‌ی شعرهای «مثل چشمه، مثل رود»، «به قول پرستو»، «در کوچه‌ی آفتاب» و «تنفس صبح» برای کودکان و نوجوانان.

● بنیان‌گذار و سردبیر نشریه‌ی سروش نوجوان.

● استاد دانشگاه‌های «الزهر» و «تهران».

● عضو فرهنگستان زبان و ادب فارسی.

● برنده‌ی جوایز مختلف برای کتاب‌هایش.

● همکاری در تشکیل دفتر شعر جوان.

● پژوهشگر شعر و ادبیات معاصر ایران.

غنچه با دل گرفته گفت:

زندگی

لب ز خنده بستن است

گوشه‌ای درون خود نشستن است

گل به خنده گفت:

زندگی شکفتن است

با زبان سبز، راز گفتن است

گفت و گوی غنچه و گل، از درون باغچه، باز هم به گوش می‌رسد

تو چه فکر می‌کنی؟

کدام یک درست گفته‌اند؟

من که فکر می‌کنم، گل به راز زندگی اشاره کرده است

هرچه باشد او گل است

گل یکی دو پیرهن، بیشتر ز غنچه پاره کرده است!



*گنوند: شهر کوچکی در استان خوزستان.



فقط در ۶۰ ثانیه: «موش»

کور» در زیرزمین زندگی می‌کند. غذای اصلی موش کور «کرم خاکی» است. موش کور چنگال‌هایش را مانند یک بیلچه به کار می‌گیرد. او در هر دقیقه ۴۵ سانتی‌متر تونل می‌کند. یعنی در روز حدود ۱۰۰ متر!

فقط در ۶۰ ثانیه: فاصله‌ی خورشید از

زمین ۱۵۰ میلیون کیلومتر است. نور با سرعت ۳۰۰ هزار کیلومتر در ثانیه حرکت می‌کند. بنابراین نور خورشید بعد از هشت دقیقه و ۱۸ ثانیه به زمین می‌رسد. نور در هر دقیقه هجده میلیون کیلومتر حرکت می‌کند.



فقط در ۶۰ ثانیه: سریع‌ترین ماهیچه‌ی

بدن انسان ماهیچه‌ی پلک چشم

است. تعداد پلک زدن ما، دوازده تا

پانزده بار در دقیقه است. زمانی که

نگرانید، تعداد پلک‌زدنتان به ۲۵ بار

در دقیقه می‌رسد. زمانی هم که تمام

حواستان به تماشای چیزی است، پلک

زدنتان به هفت بار در دقیقه می‌رسد.

فقط در ۶۰ ثانیه: مورچه‌خوار زبانش را درون

لانه‌ی مورچه‌ها می‌کند و بیرون می‌آورد.

با این کار، صدها مورچه به سطح

چسبناک زبانش

می‌چسبند.

مورچه‌خوار روزانه

۳۰ هزار مورچه

می‌خورد! مورچه‌خوار

زبانش را ۱۵۰ بار در دقیقه

بیرون می‌آورد و داخل

دهانش می‌برد.



دعاکارها

پدر کم حرف و جدی
ولی خوب و صمیمی ست
پدر چون قاب عکسی
طلاکوب و قدیمی ست

لباس و کفشِ کارش
پر از گرد و غبار است
ولی روح و دلش پاک
بزرگ و با وقار است

همیشه کار کرده
بدون استراحت
به فکر ما شب و روز
ندارد خواب راحت

دعای ساده‌ی ما
من و مامان و زهرا:
«خداجان، سایه‌اش را
مکن کم از سرِ ما.»

الهام حسینی زاوه

خورشیدبان سلام

ای آسمان، سلام
بارانِ مهربان
رنگین کمان، سلام

گنجشک‌های ناز!
جوجه کلاغ‌ها!
ای دوستان سلام

فریاد می‌زنم
خوش حال و پُرامید
جویِ روان سلام

من یک جوانه‌ام
روی تنِ زمین
خورشید جان سلام

مریم هاشم‌پور



تصویرگر: مهسا دره التاج

جواب سرگرمی

مرا به خانام برسبان

